هو العلیم

حقیقت حلم و اقسام آن (4)

شرح دعای ابوحمزه ثمالی - رمضان المبارک ۱۴۲۱ - مجلس هشتم

بیانات
آیت‌الله حاج سید محمدمحسن حسینی طهرانی
قدس‌الله‌سره

أعوذُ بِاللَه مِنَ الشَّيطانِ الرَّجيم

بِسمِ اللَه الرَّحمَنِ الرَّحيم

وصلَّى اللَه عَلَى سيدنا و نبينا أبىالقاسم مُحَمّدٍ

وعلى آله الطّيبين الطّاهرين و اللعنة عَلَى أعدائِهِم أجمَعينَ

«والحمد للَّه الذى يحلم عنّى حتّى كأنّ لا ذنب لى فربّ احمد شىءٍ عندى و احقّ بحمدى»

حمد مختص پروردگاری است که حلم می‌ورزد، حلم می‌ورزد صبور است با انسان راه می‌آید مرافقت می‌کند، مصاحبت می‌کند اگر انسان یک گناهی انجام می‌دهد فوراً آن گناه را برملا نمی‌کند و فوراً انسان را بر آن گناه مؤاخذه نمی‌کند اگر انسان یک کنتور روی پیشانیش بود مثل کنتور آب ها کنتور برق همون طوری هر گناهی که می‌کرد یک دانه می‌انداخت آن وقت چه آبروئی از همه می‌رفت؟ شب، اول چیزی که انسان می‌رسید، سلامٌ علیکم، نگاهی به کنتور می‌کرد که چقدر کنتور مصرف کرده، اینجوری نیست، خدا خیلی آدم خوبی است، برای ما کنتور نگذاشته حتّی یک حدیثی هست، حدیث قدسی است، که من گناه بندگان را حتّی از اعزّ خلائق خودم آن‌ها را مخفی می‌کنم[1] و این خیلی عجیب است که چطور خدا گناه این بندگان را و گناه مردم را آنچنان می‌پوشاند که برای همه‌ی افراد مخفی بماند. البتّه یک بحث خیلی مفصّلی دارد، گناه مراتب مختلفی دارد مرتبه‌ی عالم برزخ است مرتبه‌ی بالاتر است.

عرض شد این چه گناهی است که خداوند نسبت به آن گناه حلم می‌ورزد؟ حلم می‌ورزد و بردبار است؟ این چه گناهی است؟ و بردباری پروردگار مستوجب حمد است چون بعضی از بردباری‌ها این بردباری خطرناک است و خلاصه عاقبتش معلوم نیست که چه خواهد شد لذا آن بردباری مستوجب حمد نیست بردباری‌ای مستوجب حمد است که مختوم به خیر باشد عاقبتش خوب باشد و این دو قسم است.

یك قسم عرض شد آن بردباری و صبری است که خداوند متعال بر گناه انسان صبر می‌کند، صبر می‌کند و انسان هی فرو می‌رود در باتلاق، و هی فرو می‌رود در آن کثرات و فرو می‌رود در نفس و کم کم حالت غفلت

[1]

می‌آید یواش، یواش، یواش، بر او غلبه می‌کند، بطوری که پس از یك مدّتی اهمیت مسئله و اهمیت راه، از او سلب می‌شود و نظرش به مسائل نظر سطحی می‌شود. نظر بدوی می‌شود نظرش نسبت به قضایا نظر غیر قابل اهتمام می‌شود این همین‌طوری فرو می‌رود و ما مثال‌هایش را هم ذکر کردیم یك مرتبه لطف خدا شامل حال این می‌شود ولی لطفی که دیگر جبران مافات را نمی‌کند جلوی ضرر را از این به بعد می‌گیرد عمرِ از دست رفته، رفته، آن دیگر کاریش نمی‌شود کرد. به قول پیغمبر اکرم «صلّی اللّه علیه و آله و سلّم» می‌فرماید، گناهان خب مختلف هستند یك دسته از گناهان به این نحوند، که حضرت می‌فرمایند: «مَنِ إقتَرَفَ ذَنباً فارَقَهُ عَقلٌ لَن یعُد أبَداً»[1] کسی که گناهی انجام بدهد یك سرمایه از وجود او به بیرون انداخته می‌شود یك مقدار از عقل او که قوّه‌ی ممیزه‌ی بین حقّ و باطل است، قوّه‌ای که تمییز می‌دهد راه صحیح را از باطل، قوّه‌ای که بزنگاه‌ها را می‌تواند تشخیص بدهد، و سر بزنگاه مسیر را تعیین کند، این وری نروی‌ها، اینوری برو، اون را می‌گویند عقل.

چه بسا دانشمندانی ما داریم که اینها علمشان زیاد است ولی عقلشان کم است یعنی قوّه‌ی ممیزه ندارند خیلی درس خواندند کتاب خیلی نوشتند فهم بسیار دقیقی در مسائل دارند امّا در عقل عملی، در آنجایی که می‌خواهد در سر دو راهی گیر کرده، می‌بینید «إ»اینور تشریف بردند چرا؟ چون آن مسئله، عبارت است از یک حدّت و یک بینش و یک ظرافت خاصّی که آن ظرافت در لسان شرع به عقل تعبیر آورده شده، مِیز بین حق و باطل.

آقای حدّاد درس نخوانده بود تا سیوطی بیشتر نخوانده بود شما آقای حدّاد را بگذارید پیش ابن سینا، ابن سینا کی بود؟ از نظر حافظه اول حافظه‌ی دنیا را داشت ما داریم افرادی که از نظر حافظه قوی هستند من خودم کوچک که بودم در سنین همان مدرسه و این‌ها که می‌رفتیم حافظه‌ام غیرعادی بوده یک شعری را که بیست خط بود دو مرتبه می‌خواندم حفظ بودم و این تمام بود، دو مرتبه، بیشتر نه، خب الآن این‌طور نداریم دیگه. کتاب قانون را ابن سینا نوشته بود بعد رفته بود در یک کشور دیگر. گفتند ازش بخواهید قانون را درس بدهد، گفت قانون می‌خواهید؟ گفتند بله، در طبّ بوده، شروع کرد قانون را درس دادن، از اوّلش شروع کرد درس دادن، به وسطهایش که رسید تازه کتاب قانونی که نوشته بود آن به دستش رسید، فرستاد بیاورند، یک واو کم و زیاد نکرده بود، این حافظه، التفات می‌کنید، از نظر نبوغ، نبوغ فکری، از نظر نبوغ فهمی، خب واقعاً فوق العاده بود، دقّتش در مطالب، و حدّتش در مسائل، واقعاً غیرعادّی بود نگاه می‌کرد به صورت، مرض را تشخیص می‌داد و گویا اعتماد بر یک حدسی می‌کرد که آن حدس بسیار قوی، حدس عبارت است از یک نیرو

---

[1] احیاء علوم الدین، ج ۳، الجزء ۸، ص ۲۳: **من قارف ذنباً فارقه عقل لایعود إلیه أبداً.**

و یک صفتی که در انسان [است] و مسائل را از غیر طریق عادی به آن می‌رسد از غیر طریق قاعده علیت می‌تواند برسد این را می‌گویند حدس، چون اگر از طریق علیت باشد همه باید برسند هر علّتی موجب یک معلولی است آن معلول علّت برای یک معلول دیگری و بعد برسند، گرچه خب [طول بکشد]، ولی حدس یک مرتبه پرش است به جای این که من باب مثال یک مقدّماتی را طی بکند از یک پدیده به پدیده‌ی دیگر پی ببرد یک مرتبه پرش می‌کند، از معلول پرش می‌کند به آن علت اول یعنی این سلسله‌ی علّیت را حذف می‌کند این را می‌گویند حدس، افراد در حدس متفاوتند بعضی حدسشان ضعیف است بعضی‌ها حدسشان قوی است بعضی‌ها خیلی حدسشان عالی است.

یک روز ما با یک نفر رفته بودیم جایی یک هواپیمایی آمد رفته بودیم در فرودگاه بدرقه‌ی مرحوم آقا، ایشان می‌خواستند بروند مشهد [و] دیگر هجرت کنند [به مشهد] یک هواپیمایی آمد نشست بعد یکی از دوستان، رفقا بود این گفت: این هواپیما مال یک کشور است و برای این جا هم اسلحه می‌آورد، خیلی تعجّب کردم هواپیما، هواپیمای سوئیسی بود علامت هواپیمای سوئیس رویش بود چطور این هواپیمای مال فلان کشور است و برای ایران اسلحه می‌آورد؟ گفت من دلیل دارم حالا دلیلش ببینید گفت هر روز این موقع یک هواپیما از بالای خانه‌ی ما رد می‌شود رنگ آن هواپیما با این هواپیما یکی است و می‌گویند که ایران دارد از آن جا اسلحه می‌آورد هر روز، پس این هواپیما، همانی است که از بالا رد شده .....! بعضی‌ها هم حدسشان اینجوری است! شوخی نیست واقعیت دارد.

خدا رحمت کند مرحوم آقای سبزواری، خدا بیامرزدش از دوستان همدانی بود، همدانی سابق، با یک سید جلیل القدری خدا حفظش کند حالا نمی‌دانم آن سید کجاست؟ قم است، مشهد است، کجاست؟ که الآن [هم زنده است]، بسیار سید ساده و خوش نفس و باصفا و متدین، خیلی، ایشان می‌گفت یکدفعه ما تو همدان داشتیم می‌رفتیم دره‌ی مرادبک، دره‌ی مرادبک یکی از همان نواحی متصل به همدان است بسیار خوش آب و هواست و خب می‌روند، رفت و آمد می‌کنند اهالی و اینها. نهر آب دارد باغ دارد، می‌گفت یک هفته روز جمعه ما رفتیم یک جایی، می‌گفت هفته بعد آمدیم برویم رسیدیم سر دو راهی گفت از این ور باید برویم، چرا از این ور باید برویم؟ گفتش که از اینور [دیگه]، گفتیم خب ما اهل همدانیم تو داری می‌گویی از این ور باید برویم؟ می‌گفت نه باید از اینور برویم، گفتیم آخر به چه دلیل؟ می‌گفت هفته‌ی پیش که ما داشتیم می‌رفتیم به سمت باغ، دوتا کبوتر از بالای سر ما با ما آمدند الآن من دیدم آن دوتا کبوتر دارند از این راه می‌روند! ببین چقدر سادگی می‌خواهد واقعاً؟ حالا این سادگی اگر بیفتد در بستر کار و عمل اجتماعی و مسائل اجتماعی، ببین دیگر چه بیرون خواهد داد؟ بعضی‌ها حدسشان اینجوری است دیگر! خیلی عالی است یعنی دیگر خیلی از حدّ چیز بالاتر است.

امّا ابن سینا خیلی عجیب بود ابن سینا از نقطه‌ی نظر حدس جزء این قسم نبود. این قدر ایشان قوی بود که می‌گویند یک روز نشسته بود دید از پشت بام صدای یک حرکتی می‌آید همه هم احساس کردند صدای یک حرکتی میاید بعد از یک مدتی داشت صحبت می‌کرد دوباره صدای حرکتی آمد، رد شد رو کرد به افراد گفت این صدای اوّل یک دختر بود که رفت، صدای دوم زن شد برگشت! ماندند متحیر. بعد معلوم شد بله، عروسی داشتند و مجلسی بود در آن پشت و اینها، و بعد از یک مدّتی اون مجلس تمام شد و آمد. ولی این واقعیت دارد ها، یعنی اینقدر مسئله [دقیق است] یعنی حدس عجیب [است]، از کیفیت حرکت تشخیص می‌دهد از کیفیت صدا تشخیص می‌دهد از کیفیت ..... خب این اختصاص به یک افراد خاصّی دارد. خاص است.

حالا این ابن سینا را شما نگاه بکنید، ببینید که عمر خودش را به چه گذراند؟ به چه مسائلی گذراند؟ یا تو دربار این پادشاه بود یا تو دربار آن پادشاه بود یا حاکم بود، وزیر بود و کار را اصلاح می‌کرد مرد بزرگی بود کار اصلاح می‌کرد، ولی بنده‌ی خدا می‌بایست اوّل به اصلاح خودش بپردازد، به اصلاح خودش بپردازد، کی دوزاریش افتاد و مسئله را متوجّه شد؟ وقتی که دیگر عمرش تمام شده بود، آن موقع می‌زد توی سرش، می‌گویند در شبانه روز دوازده ساعت گریه می‌کرد که خدایا عمرم بر باد رفته و دستم خالیه خب این مدّت جنابعالی چه می‌کردید؟ چه می‌کردی؟ حالا این را شما بگذارید پیش مثلًا اقای حداد اولًا تا سیوطی بیشتر نخوانده از نظر هوش و استعداد چندان هوش و استعداد فوق العاده‌ای هم نه، ندارد، عادی است مسأله، از نظر حافظه، چه بسا مطلبی را بگوید، بعد دو روز دیگر فراموش کند همچنین مسئله‌ای است. اما مسئله‌ای است در او که آقا می‌فرمایند من أعقَل از این مرد در دنیا سراغ ندارم! عاقل به که می‌گویند؟ عاقل می‌گویند به آن کسی که بهترین چیز را در بهترین وقت انتخاب کند و عزیزتر از انسان و عزیزتر از نفسِ انسان در عالم وجود چیست؟

انسان دنیا را برای چه می‌خواهد؟ برای خودش می‌خواهد دیگر، می‌خواهد تو این دنیا بماند اگر فرض کنید که به شما بگویند که آقا به همسایه‌تان یک باغ دادند در شمال، صد هکتار! شما خوشحال می‌شوید؟ می‌گویید نه به من چه مربوط است؟ به آن دادند که دادند. اگر به شما بگویند به فلان شخص در فلان کشور ده میلیارد پول دادند صد میلیارد پول دادند اصلًا تخیلش هم برای ما چیه؟ این است که اصلًا فکرمان [را هم] رویش نمی‌گذاریم که حالا فکر کنیم که اه! چطور دادند؟ چه جوری بوده قضیه؟

گذشته رفته اصلًا به ما چه ارتباطی دارد؟ امّا اگر بیایند به شما بگویند آقا می‌خواهند به شما یک ماشین می‌خواهند بدهند! اه کی می‌خواهد بدهد؟ فلان کس، عجب! جدّی! چطور شده؟ راست می‌گویی؟ شوخی نمی‌کنی؟ هی شروع می‌کنی چرا؟ چون این به او مربوط است آن به این ربطی نداشت، یک ماشین سه میلیون، چهار میلیون، پنج میلیون که بیشتر قیمت ندارد، اون ده میلیارد گیرش آمده شما هیچ طوریت نمی‌شود این پنج

میلیون گیرت آمده، شب تا صبح خوابت نمی‌برد از خوشحالی که ای بَه بَه چه خوب! چرا؟ بخاطر اینکه این مسئله به شما تعلّق دارد.

پس ما دنیا را برای چه می‌خواهیم؟ دنیا را برای این می‌خواهیم که چون به ما تعلّق دارد اگر تعلّق نداشته باشد می‌خواهیم نباشد. می‌گویند مورچه‌ای در روی برگ حرکت می‌کرد آب جوی آمد آن برگ را شروع کرد حرکت دادن و نوسان دادن، گفت ای داد دنیا خراب شد، گفتند دنیا خراب نشد یک خورده آب جوی راه افتاده ترا دارد تکان می‌دهد گفت من نباشم، مثل این که دنیا نباشد پس انسان دنیا را برای خودش می‌خواهد حال که دنیا را برای خود می‌خواهی، شما که وجودت را اینقدر عزیز می‌داری که دنیا را برای خودت می‌خواهی و خود را بالاتر از دنیا می‌دانی و می‌خواهی شما بر دنیا سوار باشی تا بتوانی استفاده کنی، آیا این عقل شما و این فهم شما حکم نمی‌کند این وجود عزیز را و این سرمایه‌ی حیات را و این چیزی که تمام دنیا را برای او می‌خواهی، آیا این را به آن نقطه‌ای که باید و شاید ننشانی؟ و به آن منزل و مقصودی که قابلیت او را دارد نبری؟ خیلی احمقی؟؟ ها؟ آقای حدّاد برای این عاقل است [که] از اوّل آمد چه کار کرد؟ با خودش آمد حساب را تصفیه کرد بقیه آمدند این مسئله را فراموش کردند. فرقی نمی‌کند بقیه یعنی ما، فرقی نمی‌کند مجلس خودمانی است رودرواسی نداریم، همه‌مون مثل هم هستیم. ما می‌آییم آن مسئله‌ی اصلی را فراموش می‌کنیم و الّا اگر به این مسئله بخواهیم بپردازیم من گمان نمی‌کنم ده دقیقه وقتمان را به بطالت بگذرانیم! جدّی گمان نمی‌کنم! ده دقیقه، چون همان ده دقیقه می‌شود چی؟ می‌شود خسران، چون ده دقیقه رفت دیگر، ده دقیقه رفت، همان ده دقیقه ممکن بود کارساز باشد همان ده دقیقه ممکن بود اثر داشته باشد آن از اوّل آمد بوسید و گذاشت کنار.

به قول مرحوم آقا می‌فرمودند دنیا را برای اهل دنیا بگذار

دنیا همه هیچ و اهل دنیا همه هیچ *** ای هیچ ز بهر هیچ بر هیچ مپیچ

چندتا هیچ شد؟ همه‌اش هیچ است! مرحوم آقا این را خیلی تذکر می‌دادند به دوستانشان، دنیا را برای اهل دنیا بگذارید البته قبل از ایشان هم بزرگان این مطالب را فرمودند مرحوم اخوند ملاحسینقلی مرحوم سید احمد کربلائی حاج میرزا جواد ملکی تبریزی، این بزرگان همه در عباراتشان این کلام بود، دنیا را برای اهل دنیا بگذار، دنیا نه منظور منزل و ساختمان و اینهاست، نه اینها حالا مراتب پایین است انسان باید بر حسب ضرورت خود آن چه که اقتضاء می‌کند باید یک کاری را انجام بدهد در آن حدّ ضرورت البته. منظور رفتن توی این ریاسات و این کثرات، سر و کلّه زدن های با مردم، این بگیر و ببند و بزن و شب تا صبح نقشه بکش و تو نماز و تو خواب و فلان بکن، و اینجورش می‌کنم و آنجورش می‌کنم فردا این کار را می‌کنم، بروم زودتر این را انجام بدهم، این معامله را بهش برسم از دست او در بیاورم. این فرض کنید که تجارت چیز بکنم، این چیز. اینها همه چیست؟ این‌ها همه دنیاست، دنیا را برای اهلش بسپار بنده خدا، خیال نکن تو اگر دنیا را رها

کردی دنیا خراب می‌شود نه خاطر جمع، خدا یک عده قبراق عالی، سر زنده با نشاط برای دنیا درست کرده اگر تو نپردازی آنها می‌پردازند، غصّه‌ی دنیا را نخور. برو غصّه‌ی خودت را بخور این قدر غصه‌ی دنیا و اینو و اونو نخور! ها؟ دنیا را باید به اهل دنیا گذاشت اگر کسی نمی‌خواهد بیاید، ول کن آقا. اگر ول نکنی معطل ماندی معطّل ماندی کلاهت پس معرکه است آقای حدّاد آمد این‌ها را فهمید اینها همه‌اش بازی است به اسم خدا، اینها همه‌اش کلک است خدا را گذاشتند جلو، کلک آقا! حقّه بازی است ما گول حقّه بازی را نمی‌خوریم آقا جون، بیخود زحمت نکشید، نخواهید ما را دور بزنید ما چیزهایی از پدرمان یاد گرفتیم، دیگر گول حقّه بازی را نمی‌خوریم، گول کلک را نمی‌خوریم می‌آیید آدم را دور می‌زنید خیال می‌کنید ما نمی‌فهمیم بچّه گیر آوردید؟ آمد حسابش را تصفیه کرد.

پدر ما که اینقدر داد و بیداد می‌کرد برای این بود که بابا بیایید اوّل به خودتان برسید بیایید اوّل به وضعیت خودتان برسید این قدر با خدا بازی نکنید این قدر با خدا شوخی نکنید این قدر دنبال این و آن، بیا و برو بالا و پایین نروید آدم که با خدا شوخی ندارد راه خدا که این حرف‌ها را ندارد این مظلوم نمائی‌ها را ندارد این کلك‌ها را ندارد راه خدا صاف است راه خدا روشن است آقا این کار را بکن تمام شد، تمام شد و رفت، نه! خداحافظ، هیچ برخورد، معطّل نمی‌شویم رویش. یا این یا خداحافظ، می‌دانید من نه ادّعای استادی می‌کنم نه ادّعای ولایت! نه، این حرف‌ها را ما همه بوسیدیم گذاشتیم کنار، این‌ها را برای اهل دینا گذاشتیم ما این‌ها را جزء اسباب و آلات و وسایل .....، ولی به این مقدار من در خودم حقّ دارم که نسبت به مبانی خودم دفاع داشته باشم اگر کسی موافقت می‌کند بسم اللّه، موافقت نمی‌کند خداحافظ. شما تا بحال از من شنیدید که من بگویم بنده استادم؟ هر که شنیده بیاید شهادت بدهد «بینی و بین اللّه، بینکم و بین اللّه» بیایید، بیایید بلند شوید بگویید. گفتم در خلوت یا در ظهور [بیایید بگویید] گفتم بنده وصی هستم؟ گفتم بنده ولی هستم؟ ما دنبال چیزی می‌رویم که آقا ولایت و وصایت و استادی اینها همه کشك است در قبال او، همه‌اش اینها بازی است، همه‌اش اینها اعتبارات است. خدا این حرف‌ها را برنمی‌دارد خدا بازی برنمی‌دارد خدا دکان برنمی‌دارد ولی چیه؟ آقا چیه؟ حضرت آقا چیه؟ حاج آقا کیه؟ حرف‌ها چیه آقا؟ اینها را برای اهل دنیا بگذارید اینها را برای آن کسانی که دنبالش هستند بگذارید. بس است این قدر صحبت، بس است این قدر مطلب، بس است این قدر نصیحت، بس است این قدر چیز، یك مقداری به خودمان بیاییم، آخر سنّی از ما گذشته، عمری ازمون گذشته، خب اگر قرار باشد ما توی این حرف‌ها باشیم خب با بقیه چه فرقی کردیم؟ خب از اوّل می‌رفتیم مسئله‌مان را با همه حل می‌کردیم تمام می‌شد، مجسّمه‌مان را هم از طلا می‌گرفتند، می‌رفتیم تمام می‌کردیم دیگر! تمام اینها چیست؟ آقا،

اصلًا ما می‌خواهیم حقّه بازی کنیم چه کار دارید؟ دلمان می‌خواهد کلك باشیم، می‌گویند اهلًا و سهلًا و مرحباً، بیائید ...

مرید باش. هر کاری دلت می‌خواهد بکن. این که عرض می‌کنم شوخی نیست ها. بنده شواهد دارم. شواهد عینی دارم. که مسئله از این قرار است. شواهد عینی دارم. خب بلند می‌شویم می‌رویم تمام می‌کنیم دیگر. تمام این اوضاع و اینها، همه به خاطر چیه؟ همه اینها به خاطر این است که آقا آخه یک مسأله‌ای، یک حساب و کتابی، آخر یک درد بی‌درمانی برای این مرض خودمان داشته باشیم. خب اگر دکان و دستگاه است. ما را به خیر و شما را به سلامت.

این آقای حداد آمد حساب خودش را چه کار کرد؟ آمد حساب خودش را تصفیه کرد. گفت هیچ وجودی. دو، دوتا چهارتا. حساب کرد. البته باید از خدا بخواهیم توفیق همین را هم خدا باید در ما قرار بدهد. توفیق دردیابی. توفیق احساس. احساس‌ها. اصل همه‌اش به اوست. و همه مسائل رجوع به او دارد. توفیق اینکه به فرموده‌ی کلام پیغمبر وقتی که قیس بن عامر آمده بود خدمت پیغمبر، حضرت او را نصیحت کردند. راجع به اعمال و کردار و کارهایش او را نصیحت کردند. گفت یا رسول اللَه این نصیحت‌های شما را اگر بنویسیم خیلی خوب است. حضرت فرمودند: بفرستید دنبال حسّان، حسان شاعر است بیاید. تا رفت حسان بیاید خود قیس [چون] طبع شعر داشت. خودش به شعر درآورد.

تَخیر خلیطاً مِن فِعالِک إنَّما *** قَرینُ الفتی فِی القَبرِ ما کانَ یفعَلُ

یک دوستی برای خودت انتخاب کن، از چی؟ از اعمال و کردارت. نه از دوستان دنیایی. دوستان دنیایی فقط جنازه‌ی تو را می‌گیرند. تا دم قبر هم تشیع می‌کنند. بلند بگو لا اله الا اللَه. مرحوم آقا عجیب است ها. مرحوم آقا می‌فرمودند در طهران تشیع جنازه [ای مانند تشیع جنازه پدر ما] نشده بود. همین پدر آقا، در تمام مدّتی که در اوین مرض قلب داشت و تابستان در اوین بود. همان املاکشان، املاک اجدادی ما، چون ما نسبمان همه‌ی آنها در اوین و درکه بودند دیگر در آنجا بودند. جدّ دهم خود من، امامزاده سید محمد ولی، ایشون الان همان درکه هست. ایشان در آن مدتی که در آنجا بودند، پدر ما می‌گفت، یک نفر به دیدن او نیامد. اونوقت همین که از دنیا می‌رود «برس به فریاد ما مهدی صاحب زمان» می‌گفتند در تشییع جنازه‌اش‌ها! رفت ز دار فنا، حجت الاسلام ما. برس به فریاد ما، مهدی صاحب زمان. همین‌ها، این مردمند. آقاجان همین مردم که می‌آیند قربان صدقه‌ات می‌روند، فدایت می‌شوند، آقا این مردم از من بشنوید فردا من و شما را تنها می‌گذارند. حالا اگر هم از من نمی‌شنوید. انشاءاللَه آن دنیا وقتی به هم رسیدیم می‌گویید آسید محسن راست گفتی‌ها. هم من به شما می‌گویم هم شما به من می‌گویید. همه به هم می‌گوییم راست گفتید. همین‌ها انسان را تنها می‌گذارند. و گذاشتند. تنها گذاشتند. خب حالا چی با انسان می‌ماند؟

تخیر خلیاً من فعالك انّما قرین فتی فی القبر ما کان یفعل»

یک دوستی برای خود، انتخاب کن. این دوست از کردار و اعمال و أفعالت باید باشد. که به درستی که قرین و مصاحب انسان، دوستان دنیایی نیستند در قبر. قرین و مصاحب انسان همین افعال و اعمالی است که دارد در این دنیا انجام می‌دهد.

«فلا بدّ من یوم الحشر من ان تعدَّهُ لیوم یلاقوا المرء فیه و یحشروا.»

ظاهرا این است. البته من دیگر فراموش کردم مجموع مضمون این مسائل و مطالبی که پیغمبر اکرم فرمودند در این قضایا دور می‌زند و در اینجا می‌آید. تمام این سِیر، از قبر تا روز قیامت، تمامش این اعمال با تو هستند. هیچ کس نیست. پدر از پسر روز قیامت فرار می‌کند، حالا ببینید. پدر از پسر فرار می‌کند. زن از شوهر فرار می‌کند. شوهر از زن فرار می‌کند. مادر از بچه فرار می‌کند. دوست از دوست فرار می‌کند. طبق آیه‌ی قرآن. از خودمان نمی‌گوییم. آقا، آیه‌ی قرآن می‌آوریم[1] یوْمَ یفِرُّ الْمَرْءُ مِنْ أَخِیهِ از برادر فرار می‌کند. وَ أُمِّهِ وَ أَبِیهِ[2] از مادرش فرار می‌کند. از پدرش فرار می‌کند وَ صاحِبَتِهِ وَ بَنِیهِ[3] پنجاه سال توی این دنیا، با هم زن و شوهر بودند. روز قیامت، این پرونده را گذاشته روی دوشش و یا علی برو، اصلا هرچه می‌گوید آی کجا داری می‌روی؟ پنجاه سال با هم بودیم. آنجا با هم بودیم. اینجا هر کس سراغ کار خودش است. لِکلِّ امْرِئٍ مِنْهُمْ یوْمَئِذٍ شَأْنٌ یغْنِیهِ[4] برای هر کسی یک شغلی است. «یغنیه» که او را بی‌نیاز می‌کند. لِکلِّ امْرِئٍ مِنْهُمْ یوْمَئِذٍ شَأْنٌ یغْنِیهِ شأن و کاری که او را کفایت می‌کند. دیگر نمی‌گذارد به کارهای دیگر برسد. همین کاری که دارد بسش است. همین پرونده‌ای که رو دوشش هست دیگر بسش است. «یغنیه» تا بخواهد پشت کند دست دیگری را هم بگیرد. ابدا. البته اینها افراد عادی هستندها. آنهایی که خب، دیگر حسابشان اینها دیگر فرق می‌کند. آنها دیگر مسئله‌شان جدا است. بله راجع به اویس هم داریم که پیغمبر فرمودند: به اندازه‌ی رمه‌های قبیله مضر و ربیعه شفاعت می‌کند[5]. آنها هم خب هستند، از آن دسته افراد [هم هستند].

پس کاری که آقای حداد کرد چه [بود]؟ دو، دوتا چهارتا. گفت آقا جان هیچ کس در این دنیا برای من از خود من مهم‌تر نیست، می‌گویند حیوانات را آمدند تست کردند که کدام یک از حیوانات به فرزندش بیشتر علاقه دارد. در نهایت متوجّه شدند که میمون از همه بیشتر علاقه دارد. آمدند یک میمون را با بچّه‌اش کردند

---

[1] سوره عبس، آیه ٣٤.

[2] سوره عبس، آیه ٣٥.

[3] سوره عبس، آیه ٣٦.

[4] سوره عبس، آیه ٣٧.

[5] رجال الکشی، ص ٩٩: أبشروا برجل من أمّتی یقال له أُویسٌ القَرَنی فإنه یشفع لمثل ربیعة و مُضَر.

تو یک اتاق. اتاق را گرمش کردند. تقریبا مثل اتاق سونا مانندی بود. هی گرم شد. گرم شد گرم شد این میمونِ مادر، بچه‌اش را گذاشته بود روی دوشش. به خاطر اینکه [گرم] نشود هی از این ور پرید آن ور پرید. اینها هی داغ می‌کردند. هی زیاد شد. زیاد شد. دید نه! دیگر قابل تحمل نیست. بچه را گذاشت رفت رویش ایستاد. در نهایت این است.

قضیه را گفتم بهتون دیگر؟ مولانا می‌گوید:

ملک الموت من نه مهضتی‌ام *** من یکی پیرزاد محنتی‌ام.

اگر آمدی سراغ مهضتی، مریض آن است. توی آن اتاق است. گاو کلّه‌اش را کرده بود توی دیگ درنمی‌آمد، خیال کرد عزرائیل است. نصف شب هم بود. فکر کرد عزرائیل است. دخترش هم مریض بود. گفت مریض آن است. همینی که می‌گفت. خدا من را بلاگردونت بکند ها. همین مادر. همین.

دو نفر با هم ازدواج می‌کنند. اول با هم دیگر خوبند. ماه عسل، ان‌شاءاللَه همیشه برای ما و شما ماه عسل باشد. ولی خب بعضی وقت‌ها نمی‌شود، خب دیگر علی ای حال، برای شماها که هست؟ خب، خیلی خب الحمدلله. حالا بعضی‌ها باشند. خب. بعد کم‌کم تغییر پیدا می‌کند و فلان و فلان و بعد یک خورده اوضاع همچین یک خورده مسائل قاطی می‌شود. و دو، دوتا می‌شود پنج‌تا. و سه دوتا می‌شود هشت‌تا. و نه‌تا و آقا اوضاع به هم می‌ریزد.

إ یک خورده اون اخم و تَخم و فلان و ... آقا، دو سال بعد، سه سال بعد سرشان تو دادگاه و محکمه درمی‌آید. چه شد؟ شما که اول می‌گفتید، ما هم دیگر را درک کردیم. چرا الان دارید همدیگر را دک می‌کنید؟ این چیه؟ دنیا است آقا. ای فدایت شوم. ای قربانت بگردم. نه آقا! این نیست. گول نخوریم ها! قضیه، از این خبرها نیست. بله. باید محبّت باشد. انس باشد. اینها همه به جای خودش محفوظ. ولی نکته اینجاست که انسانِ عاقل، همیشه باید، یک جای خالی را برای خودش نگه دارد. همیشه قلب خودمان را تماماً و صددرصد از یک تخیل و تصوّر مملوّ نکنیم که یک وقتی اگر خلاف شد مشکل باشد. همیشه یک جای خالی را برای توجّه به آن سمت، برای خودمان داشته باشیم، در همه مسائل.

آقای حدّاد آمد از اول، خود را برگزید. حالا این عاقل است یا این سینا؟ کدام عاقلند؟ نتیجه‌اش چیه؟ الان، الان اگر چشم برزخی شما باز بشود. ان‌شاءاللَه که باز شده و بیشتر هم باز خواهد شد. و خب امیدواریم که بالاخره رفقا دوستان، اینها همتی مددی دست ما را هم بگیرند. خلاصه می‌گویند سلام روستایی بی‌طمع نیست. خیال نکنید حالا به همین راحتی می‌آیید و می‌گویید آقا حرف بزن، آقا حرف بزن. فردا ما خلاصه پی قضیه را می‌گیریم ها! آن وقت کارتان مشکل می‌شود. چون بار من خیلی سنگین است. اگر چشم برزخیمان را خدا، باز کند و ما الان به مقام ابن سینا و مقام بزرگی دارد در این شکی نیست. مرد بزرگی بود. از مفاخر

اسلام بود. زحمت کشید. اینها همه به جای خود محفوظ و آقای حداد را نگاه کنیم. چیه قضیه؟ تفاوت کجاست؟ تفاوت از زمین تا آسمان است. حالا کدام عاقل‌تر بودند؟ کدام فهمشان بیشتر بود؟ کدام درایتشان؟ حتی اگر آقای حداد به حسب ظاهر [کتاب] شفای بوعلی را هم بخواند نفهمد! به حسب ظاهر البته ها. شفای بوعلی را خود ما درس گرفتیم. ولی صحبت در شفا و قانون و اشارات نیست. صحبت در ادراک مسئله و ادراک موقعیت است. کدام یک از این دو موقعیت را بهتر ادراک کردند؟ کدام یک از این دو؟

خب این می‌گذرد. بعضی‌ها هم ممکن است که فرض کنید که مدت‌ها بگذرد و تا آخر هم ملتفت نشوند. اقلا ابن سینا آخر ملتفت شد. و آن ماه‌های آخر عمرش را می‌گویند دیگر همش به تهجّد و ابتهال و بکاء و این مسائل، ظاهرا می‌گذراند. ولی ممکن است که انسان هم متوجه نشود. خب خدا دستش را گرفت. ولی آیا، آن عمری را که در این مدت، همه‌ی این عمر از او گذشته بود. و می‌توانست این عمر را در مرتبه‌ی بالاتری قرار بدهد. آیا آن مرتبه بالاتر دیگر برمی‌گردد؟ دیگر مطلقا برنمی‌گردد. آن دیگر برنمی‌گردد.

تا اینجا آن مقداری که کردی بسیار خب زحمت کشیدی. آن مقداری که قصد [ت] خالص بود. به پایت می‌نویسم. آن مقداری که کمک کردی به ایتام کمک کردی. در وزراتت چه کردی. چه کردی. و چه کردی. آنها را به پایت می‌نویسم. البته در صورتی که قصدت خالص باشد. قصدت خدا باشد. مسائل دیگر در کار نباشد. ما آنها را همه را به پایت می‌نویسیم. ولی بنده خدا، تو که می‌خواستی قصدت را خالص کنی. می‌خواستی اقلا پایت را آن بالا بگذاری. آن طرفش هم هست.

یک بنده خدایی بود. این از همین روحانیونی بود که سابق از ساواک شاه پول می‌گرفتند. مقرری می‌گرفتند. در همین قم هم بود. منبری هم بود. بعدا خب اسناد و اینها درآمد. که بله ایشان ماهی پانصد تومان، چقدر، از ساواک پول می‌گرفت آن موقع. بله. یک روز من این قضیه را با مرحوم آقا مطرح کردم. گفتیم بله، فلانی از ساواک سندش درآمده که پول می‌گرفته. و بعد از انقلاب هم مثل اینکه بلافاصله فوت کرد. علی ای حال خدا ان‌شاءاللَه به او با غفران خودش برخورد بکند. ما دیگر چه می‌دانیم. مرحوم آقا فرمودند: خب بنده‌ی خدا تو که قرار است خودت را به اینها بفروشی چرا به ماهی پانصد تومان می‌فروشی؟ تو ماهی صد هزار تومان آن موقع هم بگویی بهت می‌دهند. چرا به ماهی پانصد تومان تو می‌آیی تنازل می‌کنی؟ حالا که قرار است دینت را بفروشی، خب اقلا در قبالش یک چیز درست و حسابی پیدا کن. ماهی پانصد تومان چیه؟ حالا ماهی پانصد تومان آن موقع، می‌شود تقریبا ماهی، چقدر؟ پنجاه هزار تومان. چهل پنجاه هزار تومان الان فرض کنید که می‌شود. خب ماهی چهل پنجاه هزار تومان فرض کنید که حالا ....

خب این طرفش هم هست. وقتی که انسان می‌خواهد قصدش را خالص بکند. خب جوری خالص بکند که بتواند به آن رتبه‌ی علیاء و مرتبه‌ی اعلی برسد. این‌طور خالص بکند. و الّا خب بله، نصیبش همین

مقدار است. و از این بالاتر چه؟ بالاتر نمی‌رود.

قسم دیگری از حلم، عرض شد حلمی است که خداوند، با آن حلمش با ما، رفیقانه برخورد می‌کند. نه اینکه چشم پوشی می‌کند. و این خیلی عجیب است. و من خیال می‌کنم. شاید منظور حضرت سجاد علیه السلام، این قسم سوم باشد. گرچه اگر قسم دوم هم باشد اشکالی ندارد که خدا بالاخره صبر می‌کند، صبر می‌کند. و بعد با نهیبی و با ضربه‌ای و با مسئله‌ای، انسان را متوجه می‌کند. باز آن هم خوب است. آن هم باز، جای شکرش باقی است. که اقلا نگذاشت انسان دیگه ساقط بشود. نگذاشت انسان به هلاکت بیافتد. نگذاشت انسان دیگر آن وجود خودش را، و هستی خودش را، آن را از دست بدهد. اما از این بالاتر، این قسم است. که انسان گناه می‌کند. ولی خدا با انسان باز رفیق است. انسان خطا و لغزش می‌کند، و نه تنها خدا چشم پوشی می‌کند، بلکه همراه با انسان می‌آید جلو. و با این جلو آمدن، هی تربیت می‌کند. یعنی نه اینکه می‌زند. یعنی این گناه، با تربیت انسان توأم است. مثل چی؟ قضیه موسی و آن رمه را سراغ داریم؟

یک بره‌ای از رمه در زمان حضرت موسی، آخه حضرت موسی مدتی چوپان بود.

شبان وادی ایمن، گهی رسد به مراد ❊❊❊ که هشت سال به جان، خدمت شعیب کند

حضرت موسی آمد خدمت شعیب کند. آن هم پیغمبر است دیگر. می‌داند از چه راه وارد بشود. انداختش چوپانی. تو برو فعلا چوپانی بکن. آن می‌داند این باید بعد چه مسئولیتی به عهده بگیرد. و باید کجاها برود. انداختش در دست‌انداز تربیت، یک گله را داد بهش. گله، گله که مثل آدم راه نمی‌آیند. یکی از این ور می‌رود. یکی از آن ور می‌رود. بز، سرش را می‌اندازد از آن طرف می‌رود. گوسفند از آن طرف می‌رود. این، بیابان است. گرگ است. سارق است. هزار خطر است. درّه است. نهر آب است. این هم چوپان است. بایستی که رمه را درست، صحیح و سالم برساند. می‌دوید دنبال این، هی می‌دوید دنبال آن. هر روز یک سنگ برمی‌داشت می‌انداخت. اونو برمی‌داشت. دوباره برمی‌داشت آن، آی، کجا می‌روی؟ موسای پیغمبر دنبال بره می‌دوید. یک روز یکی از این برّه‌های ناقلا، آمد سر به سر حضرت موسی بگذارد. گفت بگذار، یک خورده ما سر به سرت بگذاریم. حالا تو می‌خواهی بروی سراغ مردم، اول یک خورده بِکش ببین چه مزه می‌دهد؟ اینها همه زبان حال است ها. بنده هم زبان حال می‌گویم. اول یک خورده بیا، تا بعد بروی خودت را با مردم بتوانی وفق بدهی.

بره شروع کرد به رفتن، این بدو، او بدو. خلاصه؟ حضرت موسی هم که به این نمی‌رسید. بالاخره آن برای سرپایینی و سربالایی درست شده بود. می‌پرید بالا. می‌پرید پایین و خلاصه، ولی او هم دست برنمی‌داشت. هی می‌رفت. هی دست برنمی‌داشت. نه سنگ بهش زد، نه تیر بهش انداخت. نه نمی‌دانم، فحشش داد. نه سب بهش داد. می‌دید این بره، برای آدم کردن من دارد می‌دود. این را می‌فهمید

حضرت موسی. هی رفت، هی رفت، هی رفت، اما رفت، با خودش چه می‌گوید با این بره؟ اگر ما بودیم چه کار می‌کردیم؟ آقا می‌رفتیم، ای خدا بگویم چه کارت کند. تو الان اینقدر قیمت داری. بیست هزار تومان، سی هزار تومان. داری به مال من صدمه می‌زنی. داری ضرر می‌زنی. گیرم بیایی، [ببین چه کارت] می‌کنم. همانجایی که می‌رسیم فوری چاقو را برمی‌داریم سرش را می‌بریم تا دیگر از این اشتباهات در زندگیش تکرار نکند. که اینقدر دنبال ....، انسان بداند. اما حضرت موسی رفت، بهش رسید. وقتی بره خسته شد، دیگر نتوانست، رسید بهش. حالا زبان حالش چیست؟

میگه ای بره تو که از این رمه جدا افتاده‌ای، من برای آن بیست هزار تومان و ده هزار تومان که از کیسه‌ی من رفته دلم نمی‌سوزد. برای خودت دلم می‌سوزد. که الان گیر گرگ می‌افتی. دل سوزی من برای توست. این همه تعبی که خودم را دارم می‌اندازم. برای تکامل توست. این زحمتی که الان دارم به خودم می‌دهم. این زحمت برای اینکه تو به خطر نیفتی. همراه با عصیان تو، من دارم خودم را به تعب می‌اندازم. هی تو داری عصیان می‌کنی. من هی دارم دنبال تو می‌آیم. هی تو داری نافرمانی می‌کنی. من هی دارم همراه با تو می‌آیم. هی تو داری تخلف می‌کنی از جاده. هی من دارم همراه تو می‌آیم. که چی؟ که تو را بگیرم، برگردانم. به سعادتت، به حیاتت، به رستگاریت، به رشدت به کمالت. به بروز استعدادهایت، به فعلیت استعداداتت من دارم برای تو این کار را می‌کنم. تو خیال می‌کنی من دارم به دنبال تو می‌آیم برای اینکه نفعی متوجّه من بشود؟ تو خیال می‌کنی که الان من دارم دنبال تو می‌آیم به خاطر اینکه یک روزی تو دستی از من بگیری؟ تو خیال می‌کنی حالا که من دارم، دنبالت می‌آیم به خاطر اینکه یک روز به درد من بخوری؟ تو خیال می‌کنی من که دارم دنبال تو می‌آیم به خاطر این است که شئونات و حیثیات و مصالح اجتماعی من به واسطه‌ی تو تأمین می‌شود؟ این است مسئله؟ نه جانم. این آمدن من و این حرکت من، اینها تمام، به خاطر این است که تو به تکاملت برسی. ای بنده‌ی خدا.

حرکت استاد با یک شاگرد، حرکت حضرت موسی با شبان است، مولانا، این را می‌خواهد بگوید. وقتی که یک شاگردی، در تحت تربیت سلوکی یک استاد برمی‌آید. آرام که نمی‌نشیند. بعضی‌ها هستند آرام هستند. عقل دارند. فهم دارند. بار، را بر استاد، زیاد نمی‌کنند. بلکه بار برمی‌دارند از دوش استاد. ولی بعضی‌ها نه، نافرمانی می‌کنند. خطا می‌کنند. لغزش می‌کنند. استاد هم با آنها راه می‌آید. هی به آنها تذکر می‌دهد. هی به آنها ..... اینها خیال می‌کنند چه؟ این واسه خودش می‌خواهد. می‌خواهد مجلسش گرم‌تر باشد. بیچاره. خیال می‌کند استاد تا حالا با این راه می‌آید. به خاطر این است که نفعی متوجه او می‌شود. به خاطر اینکه بگویند فردا، چندتا شاگرد تربیت کرده و به کمال رسانده. به خاطر اینکه در میان اجتماع و اینها بخواهد معروف بشود. بنده خدا، اینها به خاطر خودت است. تمام این ناملایمت‌ها و تمام این مرارت‌هایی که دارد می‌کشد به خاطر

خودت است. می‌خواهی برو، ببین ککش می‌گزد یا نه؟ امتحانش کن. امتحانش مجانی است. ولی به ضرر او تمام نمی‌شود. به ضرر خودت تمام می‌شود.

این حلم، حلمی است که حضرت سجاد دارد می‌گوید: «الحمدللّه الذی یحلم عنی، کانّ لاذنب لی.» دارد با من خدا مدارا می‌کند. انگار نه انگار من گناه می‌کنم [انگار] خدا [را] اطاعت می‌کنم. ولی این گناه مرا، در راه تربیت خودش، تحمل می‌کند. می‌خواهد مرا تربیت بکند. این گناه مرا، ندیده می‌گیرد. می‌گوید این بچه است. ولش کن. نقص دارد، اشتباه می‌کند. شیطان گاهی گولش می‌زند. هوای نفس گاهی غلبه می‌کند. نباید که ما سخت بگیریم. دیدید می‌گویند؟ می‌گویند بابا! خدا که سخت نمی‌گیرد. تو دیگر چرا سخت می‌گیری؟ هان؟ خدا که سخت نمی‌گیرد. پس این خدا که الان دارد با ما مدارا می‌کند. این مدارا برای تکامل خود ماست. چیزی گیر او نمی‌آید. او غنی به ذات است. اون استغنای ذاتی دارد. او صمد است. او توپر است. او خلاء ندارد. او جنبه‌ی نقصان و استعداد ندارد که بخواهد به فعلیت برسد. اینها همه‌اش به خاطر ماست. حالا ما خیال می‌کنیم. عجب! یك شب بلند می‌شویم نماز شب می‌خوانیم. خدایا، یك بنده داری ساعت چهار بلند شده، واست دارد نماز می‌خواند. خدا هیچی نمی‌گوید. می‌گوید تو بخوان. هرچه هم می‌خواهی بگویی بگو. تو پاشو نمازت را بخوان. بیا به ما فخر بفروش. تو پاشو این کار را بکن. بیا این کار را بکن. تو پاشو این کار را انجام بده.

مرحوم آقا رضوان اللّه علیه مشکلشان این بود با ما. ما افراد سرکشی بودیم. ما افراد متمرد بودیم. و این استاد، در قبال تعهد و تکلیفش نسبت به شاگرد، گیر کرده بود. عجیب اینجاست و عجیب اینجاست. که گاهی از اوقات، منّت اطاعت از استاد را اینها به خود می‌خریدند و دم برنمی‌آوردند. یعنی شاگرد می‌آمد، در ارتباط با استاد، عملی را انجام می‌داد، و آن منّتش را بر استاد می‌گذاشت. چون شما گفتید من این را انجام می‌دهم. ولی او از بزرگواری خودش حرف نمی‌زد. می‌گفت بگذار انجام بدهد، منّتش را سر من بگذارد. می‌فهمید چقدر بزرگواری می‌خواهد؟ اینهایی که دارم خدمتتان عرض می‌کنم، اسرار سلوک است ها. اسرار تربیت استاد و شاگرد است ها که مرحوم آقا، این منّت را بر خود می‌خریدند من پسرشان هستم دیگر، از اوضاعشان اطلاع داشتم دیگر. از ارتباطشان با افراد، مطّلع بودم دیگر حالا این دستوری که برداشته دارد به این می‌دهد نمی‌داند بیچاره، این دستور، را دارد برای خودت می‌دهد. این دستور را برای خودش نمی‌دهد. این دستور را برای تو دارد می‌دهد. البته، دستوری که می‌دهد یک قدری مقداری مشکل است. پس چی؟ آسان است؟ حلوا بدهد؟ دستور حلوا و پلوی زعفران بدهد؟ خب آن که دیگر هنر نیست. این که دیگر مسئله ندارد. آن هر لات بی‌سر و بی‌پایی می‌شود سالک. هر آدم اوباشی می‌شود سالک.

دستوری که او می‌دهد. توش یک مقداری چه هست؟ فشار است. توش یک مقداری تضییق است. و این دستور را برای تو می‌دهد. آن وقت تو منت سر او می‌گذاری؟ بله! چون شما فرمودید ما انجام دادیم. بله! چون شما فرمودید. اون هم به روی بزرگواری خودش نمی‌آورد. هی صبر می‌کند. می‌گوید باشد. تو انجام بده. تو از اینجا رد بشو. از این پل رد بشو. از این قضیه بگذر. باشه! چرا؟ چون او دارد یک چیز دیگری می‌بیند. او دارد به جای دیگر [ی] توجه می‌کند. او به تو نگاه نمی‌کند. اصلا وجهه‌ی او چیز دیگر [ی] است. إتّجاه او چیز دیگر [ی] است. چشم او چیز دیگری را می‌بیند. التفات می‌کنید چقدر نکته دقیق است؟

من خیال می‌کنم دیگر وقت برای ادامه‌ی مسئله، نباشد. انشاءاللَه تتمه‌اش را اگر خدا بخواهد برای شب آینده، اگر چنانچه توفیق پیدا کنیم انشاءاللَه عرض می‌کنیم.

علی ای حال امیدواریم که خداوند، فهم ما را باز و همت ما را عالی و ما را نسبت به وظیفه و تکلیفمان، متعهّد بگرداند.

اللَهم صل علی محمد و آل محمد